

این روزها زندگی‌م بدون دغدغهی چندانی می‌گذره. هر چند کار برای انجام دادن کم ندارم ولی فکرمی‌کنم این خودش نشانه‌ی خوبه. بلاخره کار هست که باشیم و به قول حضرت‌اش بودن به از نبودن خاصه در بهار. فیلم خوب می‌بینم و موسیقی خوب می‌شنوم. لیدز بارانی شده باز اما بهارانه می‌باره و بنابراین نسبتن گرمه هوا. جدای از این بعد از مدت‌ها که اگر گاه‌گاهی کتاب دستم نمی‌گرفتم مشکلی نبود به دورانی برگشته‌ام که به حتم بایستی کتابی در دست (یا این روزها که با قرن جلو می‌رویم با آئی‌د) داشته باشم که بتوانم به کارهای دیگرم پردازم. و البته این رو مدیون سفر به ایران‌ام در نوروز هستم که سری به کتاب‌خانه‌ی کوچکم زدم و حدود چهل داستان عمدتن کوتاه و نمایشنامه خوندم. شاگرد قصاب مک کیب رو تازه تموم کردم که نسبتن تکان‌دهنده و بنابراین خوب بود. هم‌راه با اون پیکرفرهاده عباس معروفی رو شروع کرده بودم که دی‌روز تمام شد. میانه‌های پیکرفرهاده همسایه‌های احمد محمود رو شروع کردم (کتابی عاشقانه و شیرین از زندگی مردم ایران بخصوص جنوب و بخصوص تراهوایا در آستانه‌ی ملی شدن نفت مملکت). حالا که از نیمه‌ی اون گذشتم تنهایی پرهیاهوی بهومیل هرابال نویسنده‌ی چک رو نوک زدم. مقدمه‌ی کتاب از زبان مترجم (پرویز دوائی) و پیش‌گفتاری از حسین کانچی (دوست و رفیق شفیق آقای دوائی) رو که خوندم، لذت خواندن کتاب در من جاری شد (به صد صفحه کتاب سی صفحه مقدمه و پیش‌گفتار نوشته شده که در نوع خودش جالبه). گفته می‌شه از بزرگان ادبیات کشور چک هستند این آقای هرابال و مثل شاملوی خودمان چند باری نامزد نوبل هم شده ولی خب نگرفته. چه بآک اگه کتاباش خوبه، همه چی که نوبل گرفت نیست و هر تلاشی که نوبل نگیره لزومن بد، نه؟ هم‌وطنش میلان کوندرا گفته به یقین به ترین نویسنده این روزهای چکه هرابال. تا دل‌تون بخواد هم هی چند سال به بار ممنوع‌القلم شده و بعد چند سال باز بهش اجازه دادن چاپ کنه. به گفته‌ی دوائی هروقت کتابی ازش چاپ می‌شده صدوویسجاه هزار نسخه‌ش در چند ساعت ناپدید می‌شده! گفته میشه پاپی هست توی پراگ که هرابال آخرای عمرش هر روز می‌رفته اون‌جا و آب‌جو می‌نوشیده و الانم بری رو میزی که همیشه اون‌جا می‌نشسته عکس و اسمش هست. آدم هوس می‌کنه کتابش رو بخونه و بره بشینه توی این پاپ.

پیش‌تر از این‌ها و خود کتاب (که هنوز به کلبه‌ش رو هم نخوندم) عشق پرویز دوائی به پراگ (که از اتفاق از شهرهای مورد علاقه من هم هست—البته بعد از پاریس!) برام جالب بود. آقای کانچی حکایت می‌کند که زمانی که در لندن بوده و پرویز برای کاری، به اجبار یختمل، به دیدن او و یا ابراهیم گلستان می‌اومده، شبانه می‌اومده و شبانه هم می‌رفته و همیشه طول مدتی که اون‌جا بوده به هیچ وجه روزها از خانه خارج نمی‌شده. اصلن شب‌ها هم نمی‌رفته بیرون، جز شب‌هایی که آن هم به اصرار گلستان برای دیدن فیلم به سینما میرفته‌اند. می‌گفته: شب می‌آیم و شب می‌بروم تا جائی جز پراگ را نبینم و به این شهر عزیز و معصوم خیانت نکنم. آدم‌هایی پیدا می‌شوند واقعن!

در مورد به کتاب حواشی از قبیل آن‌چه گفتم من یکی رو وسوسه می‌کنه که به کتاب رو حتمن حتمن بخونم. فکرمی‌کنم بسه و برای آن‌هایی که می‌خوان کتاب خوب خونده باشن، ندید(!)، به اندازه کافی تبلیغ کردم. امیدوارم خوش‌تون بیاد و به جان و مال ما دعا کنید که سخت محتاجیم.

م. ق.

16 می 2017، لیدز